

# بازبینی، تکوین یک ادار

## بی اختیار

نویسنده: اکبر یزدی

لبانم شروع به کج شدن کردند، لب پایینم تاب خورد قبل از آنکه گریه ام را سر دهم پستان مادرم در دهانم بود. شیرش طعم تلخ زمانی را داشت که از پدرم کتک می خورد. اما تلخی اش ثبات بیشتری داشت. شیر سر شب و این تلخی را با یک حرکت از اعماق معده ام خارج کردم. نفسم بند آمده، نمی دانم کجاییم و چرا شب این همه تاریک است!؟



هرچه سعی می کردم، انگار نفسم بالا نمی آمد، مادرم به سرش کوفت و فریاد زد بچه ام سیاه شده و نفس نمی کشد، همه بیست و چند نفر به طرفم آمدند. به مادرم نهیب زدند که مأموران مرزی همه را به رگبار می بندند. ساکت!

لجم گرفت، با تمام وجود به جای مادرم گریه ی بلندی همراه با استفراغ سر دادم. دست زمختی دهنم را گرفت ... این لعنتی را ساکت کن، همه کشته می شویم...

زمان را از دست داده بودم. انگار ایستاده بود، وقتی چشمانم را باز کردم در اتاقی سفید روی تختی سرد، خسته و بی رمق و فارغ از حیات، با حسی از تنهایی، رها شده بودم. دیگر شوقی برای دم و بازدم نفس در وجودم نبود. صدای شیرین و مویه ی مادرم از پشت در می آمد.

دکتر گفت فقط چند درصد شانس زنده ماندن دارد... چه کارش کردین؟ ناگهان چشمانش به من افتاد فریاد زد، مثل اینکه نبضش درست شد... بعد از گرفتن چند دستور

"جنگ بهتر از جنگ زده و مهاجر افغانی بودن است"

هوا کم کم سرد می شد. دست ها و گونه هایم مدام یخ می کرد. حس سرمای عجیبی خانه را پر کرده بود یک شادی! وهم آلود اعضای خانه را احاطه کرده بود و از من دورشان می داشت. صحبت از مهاجرت، فرار از جنگ طالبان، آمریکا، سنی و شیعه، بن لادن و ... برایم نا آشنا نبود، اما معنای تنهایی در کلمه ی جنگ تمام وجودم را در آشوب می انداخت.

با وجود این که تازه جیش کرده بودم حس شو داشتم، جیش کردن منو به گذشته های شیرین می برد. این حسم وقتی بازی ها و محبت دایی و زن دایی و بچه هاشان نبود تشدید می شد، پلک هام سنگین بودند و مرا به خواب بردند. در دل شب در اثر بالا و پایین شدن، چشمانم را باز کردم. تمام فضا برایم غریبه بود. آدم ها حس بی اعتمادی داشتند. نگاه شان پر از تنهایی و تحقیر بود. به رویم نگاه نمی کردند... دیگر بچه گی ام برای هیچ کدام شان لبخند نداشت.

نگاه ترسناک مادرم با گونه های خیس، حاکی از فرو افتادن در تاریکی بود. پدرم آن نزدیکی نبود. کمی بعد وجود بی تفاوتش را در کنارم داشتم، اما فاقد حس نوازش و این تنها چیزی بود که مرا به او وصل می کرد.



پزشکی به خانه آمدیم. ساعت چهار عصر، فضایی نیمه تاریک، پنجره ای کوچک بدون دار و درختی پشتش و پر از سایه های سرد خانه، خانه ی ما نبود، نه.

از جنگ خبری نبود، صدای بمبی هم از دور نمی آمد. اما همه چیز مملو از ویرانی بود.

بوی پدر غریب بود. پدرم یا خانه نبود یا هیچ کدامان را نمی دید و از خستگی صدای خر و پفش به آسمان می رفت. مادر هر روز تحقیر شده تر از روز قبل از خرید باز می گشت.

این فضا تا ماه ها تکرار شد. از صدای مهربانی خبری نبود. همه انگار همه ی مهربانی شان را در خانه ی درگیر جنگ افغانستان جا گذاشته بودند. بنا براین با وجود این که معنای بعضی کلمات را نمی دانم به نظرم بودن در یک کشور درگیر جنگ، زیر بمباران، خانه خرابی، طالبان، آمریکا، خون و مرگ بهتر است از جنگ زده و مهاجر افغان بودن.



مدام در حال اثاث کشی هستیم، غذاها سیرمان نمی کند، و از تکرارشان چندان مان می شود و هم چنان ادامه دارد...

امروز ۹ سال دارم، باز دیشب خواب گذشته را برای هزارمین بار دیدم ترس، سیاهی، خفه گی و کتک. مادرم

فریاد می زند دیگر خسته شده ام. از یک سالگی جیشش را خبر می کرد. نمی دانم چه شده که هر شب جایش را نخیس می کند. ۹ سالشه اما مثل یک بچه ی کوچک کنترلی روی ادراش ندارد. خدا تو را مرگ دهد.

حس عجیبی است، با وجود ۹ سالگی، در عالم خواب و بیداری از بودن در حال و هوای یک سالگی و جیش کردن شبانه، آرامش داشتم. این بازگشت به گذشته، برای من، تداعی عشق مادری، محبت های فامیل و همسایه ها، شیر شیرین بدون تلخی مادر، عاطفه و نگاه گرم پدر و همه ی چیزهایی بود که در کلمه ی انسان معنا می دهد.

شش و نیم سال از زندگی من پر از کتک، فحش و تحقیر مداوم تا کی...؟ تا کی این رنج ادامه دارد؟

دوباره خیزی تشک را حس می کنم و هم زمان سوزش پاهایم از کتک های مادر! گریه نمی کنم، سوزش شدیدتر می شود. نمی دانم چرا دستان مادرم و سوزشش را بعد از کتک صبح گاهی به زبان پر نیشش که حس تنهایی و تلخی شیر دو و نیم سالگی را دارد، ترجیح می دهم.

